

پژواک سکوت تو



طاهره نجاتی فرد

دیروز، به دور از چشم مادر، یک نفس نا چمنزارهای بیرون شهر، دیده بودی. بنفشه‌ها به روی خورشید، خندیده بودند و تو، این را، می دانستی، در آغوش زمردین صحرا مشتی سبزه ناز به رسته که به سبزه سنگی تکیه کرده بودند، آنها را یافته بودی. سه تا گلی آبی کوچک، با چشمهای زرد، شادی روی لبانت دوده بود. و تو، با یک دنیا، عشق آن سه بنفشه وحشی کوچک را چیده بودی.

پنجره اتاق را به روی روز گشودی. بادی آرام که ابرها را بسک می راند و به سوی باختر، می راند، به درون خزید و با لرزش خفیف خود، نفس خوشبوی بهار را، به جان اتاق ریخت. هست شدی. روی پنجه پا برخاستی و با اندکی تقلا، لیوان بنفشه‌ها را، از روی طاغچه برداشتی. هنوز، هوای مرطوب و سرد سحر، از حیاط بیرون نرفته بود. در میان آب آرام حوض، خودت را

گرمای بی جان آن، چشمانت را آرزو و نوبا اعتراضی شیرین، دید گانت را به روی صبح و به روی خورشید که آرام نوازشت می کرد، گشودی، خواب، هنوز در چشمان خمارت، جولان می داد. موهای سیاه و کوتاهت، زولیده بودند، و تو، با پشت دستانت کوچکت، آخرین ذره های خواب را از چشمان درشت پاک کردی، نگاهت روی طاقچه دوید. آنجا... در میان آن قاب چوبی، پدر با لبخند نوازشگر بر مهرش، به رویت می خندید. هنوز همان لباسهای همیشگی را به تن داشت. هنوز همان تفنگی بزرگ را به دوش گرفته بود. هنوز تصویر همان لبخند گرم همیشگی، روی لبانتش نقش بسته بود. از نه دلت به او سلام کردی و او باز هم به تو خندید. کنار پدر، چند پیام آور بهار، در میان لیوان نشسته بودند. بنفشه های وحشی که تو، دیروز آنها را چیده بودی.

آفتاب نازه برآمده، بریده رنگ همانند خورشیدی بی رمق و کم جان، آتش کمرنگ صبحدم خویش را، با شکوهی خاموش، به دامن شهر، می ریخت. آفتاب، چون همیشه، مهربان و ساکت از پنجره گذشته و خود را روی فرش، پهن کرده بود. سعی می کرد، تا با دستای ظریف خود، نی کوچک تو را، در آغوش بگیرد، نسبی از چهره ظریف و ملیح تو، به بالش سپیدی، فشرده شده بود. لبان کوچکت به نوشین لبخندی، شکفته بودند خوابهایت مشحون از رویاهای شیرین کود گانه، اسب سپید بالدار... لایناهی سبز دشت و باهای کوچک تو... لبهایت بر خنده، چشمانت بر از فروغ زندگی، قلبت پرتیش از امید، امید به فرادهای ناشناخته، بسک، نرم، می دودی با پرواز می کردی، باهای ظریف تو هم نرمی ابرها را حس می کردند و هم رطوبت خاک را، باد، با دستای مهربان خود، پیکر نجیبت را، روی زمین می انداخت و تو، جوانه های گندم را، می دیدی و می خندیدی. گندم سبزو مخملی که خود را به خاک نرد جسمانده بود و از خون سیاه، زندگی بخش آن نغذیه می کرد، و به انتظار بهار و آفتاب بود، تا سر بردارد و پوسته الماسگون برف را که به نازکی تار عنکبوت بود، از هم بدرد و با نیروی سرکش، آمدن بهار را فریاد کند. و آن بهار، ششمین بهار زندگی تو بود. چهره لطیف تو، زیبایی و معصومیت خوابت را فریاد می کرد. خورشید، با نمنا، دستانت را روی پوست نازک صورتت لغزاند و خود را تا روی مژه های بلندت، بالا کشید. نور و

کوچک گزشتن و با آن صورتت را شستی. در میان تاجهای مسبر آب، تصویر پاره پاره ات، می رقصید، آب بنفشه ها را عوض کردی و خواستی به اتاق برگردی، که دریا از حیاط، توجّهت را جلب کرد. با همان لیوان به خیابان رفتی. خیابان شلوغ بود. مردها و زنهای دور هم، جمع شده بودند. اینجا و آنجا... تعجب کردی، مادر به دیوار تکیه کرده بود. پیراهنش را کشیدی. نگاهت کرد و خندید. لبانش می خندیدند و چشمانش شاد بودند و راضی. لیوان مادر، بهم خوردند، خنده اش، برقی چشمانش و حرکت لبهایش، چیزی به نومی گفتند، یک خبر شاد... ولی نونفهمیدی. گوشهایت، خود را از تو، دریغ می کردند و همینطور حنجره ات. توتنها با یک صدا، نکلّم می کردی با سکوت و تنها یک صدا می شنیدی: سکوت. نگاهت سنگین تر شد. می خواستی بدانی، چرا، چرا، این وقت صبح، خیابان شلوغ بود؟ مادر منتظر بود. همه منتظر بودند. و تو، انگیزه انتظارشان را نمی شناختی، مادر، نورا با خود، به حیاط برد. لیوان بنفشه ها، لب پر زد. مادر، نورا با خود، به اتاق برود عکس پدر را نشان داد. چیزی در من چشمانش می جوشید و نونفهمیدی، پدر می آید... بی صدا، خندیدی، لیوان بنفشه ها را به دست مادر دادی و به اتاق اندرونی پرواز کردی. در میان لباسهایت، به دنبال آن پیراهن سفید می گشتی؟ همان پیراهن سفید که تو و روبان داشت. همان آخرین هدیه پدر... و اکنون پدر می آمد و چه خوب می شد اگر نورا، با آن پیراهن سفید می دید. پیراهن را پوشیدی. مادر، موهایت را با چند سنجاق رنگی آراست. لیوان بنفشه ها را به دست گرفتی و به خیابان شافتی.

آه... انتظار چه طاقت فرسامست! چشم دوخته بودی به بی نهایت خیابان، چرا آن سو؟ نمی دانستی. فقط، نگاه می کردی به مطلع خورشید. بی تاب بودی، روشنائی مات روزه در آسمان که چین ابرهای خاکستری بر پیشانی داشت. خیابانها را دور می زد.

دلنشین خنده هایشان، روح در فضای سنگین شهر می دمید. به تو، و بنفشه هایت، نگاه می کردند و می خندیدند. دلت می خواست مثل آنها بلند بخندی، فریاد بزنی و به همه بگویی: های، های، من خوشبختم، اما آن پیام هیچگاه از حصار قلبت بیرون نیامد، هاتجا به سکوت پیوست، بنفشه ها غمگین تر از همیشه، نگاهت می کردند.

سرانجام آمدند... انبوهی جوان غریب، آنها مثل پدرت نبودند. هیچ شباهتی بین آنها نبود... چرا... فقط یک چیز... تفنگهایشان، به مادر نگاه کردی. هنوز لبانش می خندیدند. و چشمانش نمناک می نمودند. پس، مادر، منتظر آنها بود؟! پدر بین این غریبه ها؟! مردهایی را دیدی که به استقبال غریبه ها رفتند. با آنها دست دادند، آنها را در آغوش گرفتند. همه جا لبخند بود همه جا مهربانی بود. و چشمها این مهربانی و این بگانگی را فریاد می کردند. بعد، مادر را دیدی که برای غریبه ها آب آورد. بعضی از غریبه ها از مادر آب می گرفتند. و نوه خوب به آنها نگاه می کردی. لبانشان به هم می خورد، از نگاهشان مهربانی می تراوید، مثل نگاه پدر، لبخند از لبانشان جدا نمی شد، مثل پدر، و نوه، حس کردی، که آنها به پدر شبیهند، شبیه بودند. این را باور کردی، آنها لبخند و تفنگ پدر را داشتند. یکی از غریبه های آشنا، همانطور که آب می خورد، تو را دید که با التماس نگاهش می کردی. یک نگاه سنگین تر از نگاههای دیگر، یک نگاه پر حسرت، یک نگاه ریشه بسته درغم که گویی سایه خاطراتی گنگ را، بر گسترده بادت، به روشنی پیوند می داد. در تمنای کشدار نگاهت، غم موج می زد و در ناپیدای چشمانت، رویای پنهانی اشک، پنجه می کشید بر قلب. نگاه غریبه از چشمان شفاف و درشت کنده شد و روی بنفشه ها دوید. بعد به چشمان تو، باز به بنفشه ها... نوبه به چشمان او که نگاه کردی، لبخندش، همان لبخند پدر بود. به همان اندازه مهربان، به همان اندازه صمیمی،

قنداق تفنگش را بردوش خاک شهرت گذاشت و نوه، نوه عزیز من، تو کودک و معصوم من، باهاسی کوچکت را، روی فاصله ها، روی غربت، روی ناآشنایی، روی دوگانگی، روی مرزها گذاشتی و سویی شناختی. تو در من چشمان او، به دنبال پدر می گشتی. پدر که به دنبال آزادی، ترک دیار کرده بود و او در چشمان تو، در عین مظلومیت مظلوم آن آتشفشانهای صامت، شاید به دنبال خاطره کودکش می گشت. او خندید. نوه م خندیدی. بعد دست کوچک تو، روی لب لیوان گشت. چشم از چشمان او، بر نمی داشتی از لب خندان لیوان، سافه تُرد و ظریف یک بنفشه را گرفتی. بنفشه پدر بود اگر پدر می آمد. بنفشه خودت را به او می دادی. آسمان آبی، شهر را با قدرت در آغوش گرفته بود، نوازین من، در زیباترین لحظه پیوندها پیام آور بهارت را به اودادی، به غریبه ای از آنسوی مرزها... او، آرام نشست. دستش مثل دست پدربزرگ و ورزیده بود. دست نورا گرفت و دست تو دست او با هم، بنفشه را در گلولی تفنگ گذاشتند. نوحه تر نفس کشیدی. او بوی غریبی می داد. و نوحس کردی، پدر برای آوردن این بو، این خوشترین بو تفنگ بدست گرفته و از تو، جدا شده است: بوی رستن، بوی پرواز، بوی رهایی.

او برخاست. خندید و آرام دور شد. راه که می رفت، بنفشه ای که از گلولی تفنگش رونیده بود. نکان می خورد. تو، قامت آشنای او را، با نگاه بدرقه کردی. برگشت دوباره نگاهت کرد و برایت دست تکان داد. تو آنقدر نگاهش کردی که درسی انتهایی خیابان، فقط شیخ لرزانی، از او باقی ماند. بالا تر از او، که دیگر یک نقطه بود. طبق شعله و آفتاب، طاقنمای بزرگ موج خود را، بر فراز زمین، بر فراز همه شهر، گسترده بود. نوحس کردی غریبه ها، بهار را با خود، از

آنسوی مرزها، آورده اند. هر غریبه یک بغل پر از بهار، با خود آورده بود. دستی موهایش را نوازش کرد، مادر بود. یک قطره اشک به مژه هایش چسبیده بود. پلک که زد، اشک روی گونه اش افتاد، و تا پایین سر خورد.

تمام روزه منتظر بودی، در حیاط را باز گذاشتی و لب حوض نشستی و لیوان بنفشه ها در دست بود. دوستانت چند بار آمدند. تا بآنها در کوچه ها، در خیابان که اکنون بهار را با همه زیبایی اش، باور کرده بودی، بازی کنی. نرفتی هر چه انتظارات طولانی تر می شد، انگشتان ظریفت را بیشتر به لیوان می فشردی. آه... پدر... کاش تو هم می آمدی... کاش زیباترین گل بهار را تو با خودت می آوردی.

انتظارت به درازا کشید. نسیم سردی می وزید و ابرهای پاره پاره همچنان می گریختند. در جانب باختر، گوشه ای از آسمان که از آفتاب روبرو افول شعله ور بود، هنوز سرخی داشت. تاریکی بر فراز درختان غلیظ می شد و هنوز به دریا خیره مانده بودی. بنفشه ها، بی حال، سرشان را خم کرده بودند. ابر سیاهی، موج زنان در آسمان می خرامید و به سوی شفق رنگ پریده و پژمرده می رفت. خورشید آشکارا به سرخی گرائیده بود. باد در موهایت می پیچید. کاش صدای سوت آنرا می شنیدی که له له زنان دنباله ناپیدایی از اندوه، با خود می آورد. شب، از مرزی نامرئی می گذشت و شفق را بیرون می راند. سناره قطبی تنها، فروغ شیرگون خود را، چون ستونی از نور سفید مایل به آبی، نازمین کشیده بود و می لرزید. خسته و ناعاید به بالین رفتی. آنقدر به شبح نامفهوم قاب عکس خیره ماندی که خواب تو را در برود. وقتی به سرزمین رؤیاها گام گذاشتی، چشمانت تماشا کردند. بعد از نیمه شب، ماه کاسه و پرلک و بیس آهسته بر تراز که ابرها، لغزید و شهر رؤیاها، نور با حریری از نور، فرش کرد. و تو، طفلک من، سر به سینه پدر، گذاشته بودی. نور درویش رنگین کمان نشسته بودی و ابرهای شکم

برآمده سفید را که همچون کشتی بر فرازخانه ها، می لغزیدند، در میان مشتای کوچکت می فشردی. یک مشت پر از ابر... تراز دریای نقره ای کهکشان، مشت مشت سناره نقره ای برمی داشتی. خورشید و ماه برویت می خندیدند. باد، گاهواره رنگینت را، آرام می لغزاند. و تو... کودک من، با آن لبخند شیرین و معصومانه ات، به سوی خورشید می شتافتی و در یکرانگی نور آن، ناپدید می شدی.

تلاؤ خانه زین خورشید چشمانت را آزرده و تو، ناخود آگاه چشمانت را گشودی. سپیدی مطلق، در مردمک چشمانت، نقش بست. بعد که رنگین کمان و خانه خورشید و گنج سناره ها و کبرک ابرها را به رؤیایت سپردی، صبح را دیدی که به همه جا چنگ انداخته بود. دلت گرفت. در میان ستونی از نور که فضای اتاق را می پیمود. گرد و غبار به پرتویی مرورید گونه شنا و رمودند. و از پشت آن پرده نازک، لبخند پدر، قلبت را بیشتر به درد آورد. احساس گنجی داشتی. مهمل اما قدرتمند. احساسی که خفیات می کرد، از هر طرف به تو فشار می آورد. از آن سکوت که همه جا، با تو بود، بیدار شدی. دلت می خواست دهان باز کنی و آنهمه حرف، آنهمه درد، آنهمه ناله را بیرون ببری. سکوت، موجود تازه متولد شده ای در تو نبود. همزاد تو بود. روح تو، با معصومیت به دنیا آمده بود. اما، خودت هم نمی دانستی چرا یکباره، اینقدر از آن، متنفر شدی. دلتنگی دستهایش را گذاشته بود روی گلویت. بغض سنج و گلوگیر را که نفست را بسته بود، می خواستی گریه کنی. به شتاب برخاستی. ستر رؤیاها را زیر پاهایت له کردی. پیراهن سفیدت چروک شده بود. چه اهمیتی داشت؟ در آب حوض، یکی مثل تو، نگاهت می کرد. او، با آن لبهای ورجیده، آن اندوه مشهود چهره و آن چشهای ملامان از درد، خیره شده بود به چشمانت. تو حرصت گرفت و با خشونت، آن نگاه عمیق و آن چهره بردرد با شکستی و به خیابان دویدی. آفتابی نوازشگر بر فراز

خیابان می درخشید. آسمان آبی بکناختی داشت. بگدست آبی و سخت روشن. آنقدر زیبا که دلت خواست نورها را در آغوش صاف و تمیزش بشمارد و توهمة آندوه و همه دلتنگی صحتت را بروی سینه او خالی کنی. یکدسته کیوتر شاد، خود را از هر سوبه سینه آسمان می گویدند. نگاهت را از آسمان برگرفتی و به خیابان که خود را در برابر تو، بهمن کرده بود، چشم دوختی. زندگی تو، حرف زیادی برای گفتن نداشت. فقط نگاه بود و احساسی که فقط از راه چشم بیان می کردی.

یکی از کنارت گذشت. لباسش را شناختی، و آن ننگ را که روی دستش انداخته بود. به شتاب می رفت و یک بنفشه کوچک از لوله تفنگش برای تو، دست نکان می داد. یکباره دلت لرزید. خواستی صدایش کنی. من می دانم در آن لحظه، تو تمام آرزوها را در گلویت، جمع کردی تا صدایش کنی. تا او را متوجه خودت کنی. لبانت را با شوق گشودی و تمام ابدت را بیرون ریختی... سکوت... هیچی، هیچ صدایی، او همچنان می رفت. ولی تو صدایش کرده بودی. نوسا همه وجودت، با همه اعتقادات او را صدا کرده بودی. تو او را به نام خواننده بودی. تو فریاد زده بسودی اما... او می رفت، نودرهم شکستی. در سکونت شکستی. قلبت شکست، آرزویت رؤیایت، همه زندگیت، همه خواستهات، و آن قطره گرم که گوشه چشمانت می لرزید، گواه درهم شکستن تو بود. همان لحظه که اشکت ریخت و او از رفتن باز ایستاد و به آسمان نگاه کرد. خواستی صدایش کنی. تا آن لبهای باز بسته به سکوت، و آن نگاه آفتاب که از دیدگان اشک آلود تو، جان را می سوزاند. او همچنان به دقت آسمان را نگاه می کرد. تو هم دنبال همان می گشتی که او را مجذوب خود کرده بود و دیدی... چند برنده سیاه... نه، چند هواپیما... برای هر کدامشان یک انگشت را بستنی، تمام انگشتان دست راست، با انگشت کوچک

دست چپ ۶ تا ۹ پرده آهنین بان
که آرام دل آسمان را می شکافتند. هنوز
فرصت نکرده بودی که دوباره به اونگاه
کنی که زمین لرزید و نفهمیدی چطور شد.
فقط دیدی. تو دیدی که خانه ها،
خانه های کوچک، خانه های بزرگ،
خانه های زشت و زیبا، به زمین نشستند.
نرسیدی. ناکون ندیده بودی خانه ها از هم
بپاشند. هرگز ندیده بودی سقف پایین بیاید،
دیوارها منلاشی شود. با همه قدرت فریاد
زدی. و فریاد وحشت زده و کودکانه تو را
هیچکس نشنید. اشک هنوز گوشه چشمت
آویزان بود که دستی با قدرت تو را از زمین
کند. هنوز آن دستها، تو را در آبراه سیمانی
خیابان نگذاشته بودند که زمین شدیدتر
لرزید. شدیدتر از قبل و دود و خاک به هوا
برخاست. نفهمیدی چه بود. شاید اگر
صدای پای ویرانی را، می شنیدید،
می دانستی چه خبر است. وحشت در
چشمات خیمه زده بود. بوی خاک، تا
آخرین زوایای نفست را پر کرد. و تو، بدن
نجیف و کوچکت را با هراس به کف سرد
آبراه چسبانده بودی و با دستان کوچکت،
صورتت را می پوشانیدی، قلبت آنچنان خود
را به ففس سینت می کوبید که گریه ات
گرفت. و تو گریه کردی. آنقدر که خاک
زیر صورتت مرطوب شد. بعد... ناخودآگاه
و برهرا، سرت را بالا گرفتی، آسمانی
آبی تر از همیشه می درخشید. کمی جابجا
شدی. چه خوب شد که آسمان خراب شده
بود. پشتت به چیزی خورد. نگاه کردی.
دیواره سیمانی آبراه به داخل بناگاه تو،
آویزان شده بود. برخاستی. آبراه نا کمرتو
می رسید. برای یک لحظه آنچه را که دیدی
باور نکردی. قلبت از تپش ایستاد. تو آن بدن
را که روی زمین افتاده و دسنی که به داخل
آبراه آویزان مانده بود، می شناختی. اول
باور نکردی صورتش روی زمین بود. یک
جوی باریک خون، روی آسفالت گرم
می دوید. نیرویت را در بازوانت منمركز
کردی. آه... طفل من... تقلا کردی آن
بدن را برگردانی، او روی تفتکش افتاده بود و

بنفشه ای تو، همان که دیروز در کنج
تفتکش کاشته بودی، خونی و له شده بود.
غم با همه وسعتش تو را در مشتت گرفت و
فشرده. و تو حس کردی که همه وجودت را
خرده کرد. اشکها به فراوانی فرو
می ریختند. کودک من... دستان کوچکت
به خون گرم او، خوردند. حس کردی. خونی
مثل کهکشان نقره ای است. مثل ابرهای
سپیده است و نو، دلت می خوراست مشت
مشت از آنها برداری. یکبار به باد مادر
افتادی. نگاه مرطوبت به سوی خانه دوید.
دیگر هیچ نمونده بود. نه، نازنین من، تو
خانه ای ندیدی... بکه تل خاک همه جا
خاک بود. همه شهر مساوی با خاک.
وحشی و بی فرار دویدی. در آن لحظه به تو
چه گذشت بیگناه من؟ نمی دانستی خانه
تو، کدامین تل خاک است. این؟ آن؟ تو
خاک خانه ات را نمی شناختی. اشک عدم
روی چشمانت پرده می کشید و تو با دستان
خونی و خاک آلودت، با دستان ظریف و
کودکانه ات، اشکها را از چشم می زدودی.
بیشتر به خاکها، به آوارها، نگاه می کردی، تا
مگر خانه ات را بیابی و مادرت را. آفتاب با
قدرت سرت را می سوزاند و تو می دویدی.
نمی خواستی باور کنی. خواستن نه...
نمی توانستی دلیند من، قلب کوچکت
نمی توانست باور کند. نمی توانستی به
چشمهایت اعتماد کنی. کمی که از او، و از
بنفشه خونی مرده ات، دور شدی، حس
کردی بوی خاک برایت آشکار است. تو
بوی آشنایی را که با بوی خاک درهم آمیخته
بود. حس می کردی. پاهایت تو را، به هر
سوی می کشیدند تو را به روی هر ویرانه
می بردند. و بعد... در یک لحظه بی انتها،
در یک ابدیت نقرین شده، دیدی،
محبوبت را... که دیوارها روی کمرش را
پوشانده بود. او سر بر ویرانه کاشانه اش
گذاشته بود. عزیز من، کودک من... من تو
را دیدم آن لحظه سیاه که کودکانه گریستی.
دیدم تو را وقتی هیچکس فریادت را نشنید.
تو... تو خردسال من، روی خاکها نشستی.
روی ویرانه خانه ات... تو با دستان

کوچکت، خاکها را از چهره مادر، برگرفتی،
تو، صورتت را به روی صورت مظلوم مادر
و صابیدی... آخ... نونهال من، مادر خفته
بود.

سرت را به طرف آسمان بلند کردی تا
خدا را صدا کنی، چرا که او، هدایت را،
صدای در گلو شکسته ات را می شنید.
آسمان ساکت نگاهت می کرد و آبی روشن
آن را، چند نقطه بهم می زد. همه وجودت
لرزید. برای هر یکدانشان یک انگشت را
بسی و تمام انگشتان کوچک دست راست
بسته شد. ۵ تا بودند. ۵ تا آهنین بان دیگر.
دستانت را به گردن مادر، حلقه کردی،
می نرسیدی، تو، تک افتاده من، تن گرم
مادر را، در آغوش کشیدی تا پناهت دهد.
اشکها به روی سینه مادر، می چکیدند.
تو... می خواستی برای مادر بگری که آن
غریبه، آن غریبه آنسوی مرزها، همان که
پیام آور بهارت را بجای گلوله، در حلقوم
تفتکش کاشته بود، برای تو، برای اینکه تو را
در آن آبراه سیمانی ببنداند. مرده بود. تو
می خواستی دستانت را که پر از خون او
بود، به مادر نشان بدهی و بگویی که
دستان برای همیشه، بوی بنفشه و بوی بهار
خواهند داد. فرزند من... صدای به سکوت
پیوسته ات را مادر می شنید. کاش، کاش
می گفتی. آنهمه درد، چگونه در وجود
کوچکت تو، جا می گرفت؟ و مادر همچنان
خفته بود. بعد، دیدی که ابرهای سپید از
هر طرف، به سوت می خزند، ابرهای بزرگ
پنبه ای. مثل همانهایی که در خواب
می دیدی. مثل همانها که مشتهای
کوچکت را با گرکهای نریشان بر می گردی.
ابرها، روی زمین می خزیدند و با خود بوی
خوش می آوردند. خوش ترین بوی زند گیت.
فکر کردی، خدا آنها را برایت فرستاده تا
مادر، را با آنها ببری. سینت را از بوی
دل انگیز آنها، بر کردی، عمیق نفس

فکر کردی...